

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ



أَبْرَقْ قَهْرَمَانٌ

يا حسين شهيد

نویسنده: رحیم مخدومی شربیانی

تصویرگر: سعیده تلخابی



أَبْرَقْ قَهْرَمَانٌ

نویسنده: رحیم مخدومی شربیانی

تصویرگر و صفحه آرا: سعیده تلخابی

نوبت چاپ: اول_بهار_۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۰۷۳۶۰-۰۱-۹

تعداد: ۱۰۰۰

قیمت: ۲۰۰۰ تومان



بابا رسول از وقتی وارد خانه شد، جور دیگری بود. رنگ و رویش خبر از اتفاق بدی داشت! مهدی و مهلا بعد از سلام و علیک، خودشان را با کتاب مشغول کردند. اما صالح مثل همیشه با ذوق و شادی دوید به طرف بابا. خودش را چسباند به پای او و شیرین زیانی کرد: «سلام بابا جونی. رفتی کال کلدی خسته سُدی؟»

بابا سرد و غمگین دستی به سرش کشید: «سلام بابا جون. آره خسته شدم.»

مثل همیشه بلندش نکرد، در آغوشش نگرفت و نبوسیدش.

مامان که دید وضعیت بابا با هر روز فرق دارد، فهمید خبری شده. صالح را صدا زد: «صالح جون، بیا مامانی. امروز بابایی خیلی خسته است. باید اجازه بدیم یه کم استراحت کنه، بعد باهاش حرف بزنیم. شما بیا کمک مامان. بیا گهواره سلمارو تکان بده تامن یه چایی برا بابا جونی بریزم.».





صالح دوید سمت مامان.

- مامان جونی، منم خسته سُدم.

- باش، برای تو هم چایی می‌ریزم عزیزم.

بابا بعد از نوشیدن چای، دراز کشید. مامان برای رعایت حال او، با اشاره حرف

می‌زد. مهدی و مهلاهم با اشاره جواب می‌دادند.

صالح که از حرف زدن‌های اشاره‌ای خوشش آمده بود، دیگر ول کن نبود. اشاره به

دهان و شکم سلما می‌کرد؛ یعنی سلما گرسنه است، شیر می‌خواهد.

اشاره به عروسک‌هایش می‌کرد؛ یعنی سلما خوابش نمی‌آید، بازی می‌خواهد.

بابا پس از کمی استراحت، از جا برخاست. با همان صدای گرفته گفت: «خانم جان! با
بچه‌ها حاضر بشیلد، بریم گشتی توی شهر بزینیم.»

صالح از خوش حالی، زبان اشاره را فراموش کرد: «آخ جون. من خیلی دوس دالم توی سهر
گستی بزنم؛ بستنی بخولم.»

شیرین زبانی صالح خنده دار بود، ولی در این اوضاع کسی حال خنده‌یدن نداشت.

مامان، صالح و سلمارا آماده کرد. مهدی و مهلاهم آماده شدند.

هنوز کسی نمی‌دانست علت ناراحتی بابا چیست و چه کاری در شهر دارد!





هر وقت همه‌ی اهل خانه سوار ماشین می‌شدند، بابا رادیو روشن می‌کرد و یا موسیقی سنتی می‌گذشت. این بار اعتنایی نکرد. ماشین در سکوتی غمناک رفت و رفت تا وارد شهر باقرآباد شد. سلمان در آغوش مامان کمی نق زد، بعد شیرش را خورد و خوابید. بابا ماشین را کنار پل باقرآباد نگه داشت.

—(بچه‌ها قصه‌ی این پل یادتونه؟)

مهدهی کمی فکر کرد و پرسید: «همون قصه‌ی ۱۵ خرداد؟»